

بخش سوم عبور از البرز و رسیدن به استرآباد

سه‌شنبه ۱۶ ماه سپتامبر ساعت ۴ و نیم بیدار شدم. به همراهان خود چند قرانی بابت زحمت روز گذشته انعام داده ساعت ۶ به همراه یک چاپارشاگرد از گوشه حرکت کردم. به زودی به تعدادی زوار که مردان کهنسالی بودند برخورد کردیم. آنها با پالکه سفر می‌کردند. پالکه عبارت است از دو سبد چوبی که از دو طرف اسب آویزان است و با ریسمانی به هم متصل می‌باشند. درون این سبدها را با کاه پر می‌کنند و مسافر درون آن می‌نشیند تا در طول سفر خیلی ناراحت نشود. زائران مسنی که قدرت اسب‌سواری ندارند با این وسیله سفر می‌کنند. ظاهر آنها خسته و خواب‌آلود به نظر می‌رسید که احتمالاً به خاطر تکان‌های یکنواخت حرکت اسب‌ها بود. پس از طی مسافتی، دره‌هایی با شیب زیاد در سمت چپ مسیر نمایان گشت. این دره‌های کوه‌های البرز بود و راه استرآباد^۱ از میان آنها می‌گذشت. پوشش گیاهی، بسیار اندک ولی جاده خوب و هموار بود. جاده مطابق معمول از مسیر حرکت حیوانات کاروان‌ها و اسب‌های مسافرین گذشته، از چندین مسیر موازی هم تشکیل می‌شد. بعضی از آنها شیب شدیدی داشت.

با اینکه نباتات زیادی وجود نداشت و فقط چند بوته اینجا و آنجا روئیده بود اما در فاصله بین کوه‌ها و کویر، تعداد زیادی روستا به چشم می‌خورد. ظاهر تمامی آنها شبیه هم بوده و از خانه‌های گلی خاکستری رنگ با باغات سرسبز و پرمیوه تشکیل می‌شدند. این نشان دهنده مرغوبیت خاک این منطقه می‌باشد و اگر آبی برای آبیاری وجود داشته باشد می‌توان از این زمین‌های حاصلخیز محصول قابل‌توجهی برداشت کرد. ابتدا از کنار آبادی‌های ده‌سه، امیرآباد، صدآباد و حاجی‌آبی در سمت راست و آبادی اسمعیل‌آباد در سمت چپ جاده عبور کردیم. اندکی دورتر در کوهپایه‌های البرز، خرابه روستای بزرگ منصورآباد دیده شد. نبودن رستنی در این آبادی آدم را غمگین می‌کرد. پس از سه ساعت سوارکاری از روستای شیراچه با باغ‌های پسته فراوان در سمت چپ مسیر گذشتیم. سپس روستای علی‌آباد و قدرت‌آباد در سمت چپ نمایان شدند و پس از مدتی از کنار قریه‌های عباس‌آباد، رضی‌آباد و حاجی‌آباد در سمت چپ و قاسم‌آباد در سمت راست عبور کردیم. بزرگ‌ترین آنها روستای دولت‌آباد بود که یک قلعه، یک کاروانسرا، یک حمام و یک مسجد داشت. گفته می‌شود این روستا در زمان فتح‌علی شاه یک آبادی بزرگ و بااهمیت

۱. گرگان تا سال ۱۳۱۶ خ استرآباد یا استاره‌آباد خوانده می‌شد.

بود و یکی از پسران شاه، حاکم آن و مناطق اطراف بود. دولت‌آباد هنوز هم روستای آبادی است و اهالی زیادی دارد.

پس از عبور از منطقه آباد و پر روستای فوق، مجدداً جاده ساکت و خلوت شد. تپه بلندی که در مقابل داشتیم مناره‌های مساجد دامغان را در پشت خود پنهان می‌کرد. حتی بلندترین آنها که دو مناره بسیار بلند بوده و مانند ستونی بالا رفته بودند هم دیده نمی‌شد. هنگامیکه به بالای تپه رسیدیم ناگهان شهر دامغان در مقابل ما پدید آمد که مطابق معمول شهرهای ایران، از خانه‌های گلی خاکستری با باغات سرسبز پوشیده شده بود. باغات دامغان هم مانند سمنان، به نظر پرمحصول می‌آمد و مزارع وسیعی اطراف آن را فرا گرفته بود.

پس از گذشتن از دروازه شهر، اولین مکانی که توجه مرا به خود جلب کرد امامزاده زیبایی بود که گنبدی بر بالای آن ساخته شده بود. از خیابان باریک و پرپیچ و خمی که در دو طرف آن مغازه‌هایی قرار داشت، عبور کردیم. به زودی به ورودی بازار که به نظر مخروبه‌تر از بازار سمنان می‌آمد، رسیدیم. مسیر کوتاهی از بین مغازه‌ها ما را به چاپارخانه رساند. منظره شهر از پنجره بالاخانه آن غیرمعمول ولی گیرا بود. خرابه‌های قلعه عظیمی با برج و باروی دیده می‌شد و ظاهر آن با برج‌ها و نرده‌ها، تابلوی منحصر به فردی را ایجاد می‌کرد. در اطراف آن، گنبدهای کوچک و خاکستری رنگی در ردیف‌های طولانی وجود داشت که سقف بازار را تشکیل می‌داد. در میان آنها سوراخ‌هایی تعبیه شده بود تا نور داخل بازار تأمین شود. به طور کل، شهر از خانه‌های کوچک و خاکستری تشکیل می‌شد و در بعضی نقاط مناره‌های مسجدی بالا رفته بود. همزمان با بررسی شهر از بالاخانه، چاپارخانه‌چی با ظرفی انگور وارد شد. انگور شیرین، خنک و بی‌دانه به رنگ سبز روشن بسیار گوارا بود. او با خود ظرفی از شربت سکنجبین داشت. این نوشیدنی شیرین و گوارا از آب، شکر، آب‌لیمو و ادویه درست می‌شود. یک قطعه یخ در داخل آن شناور بود. پس از یک سوارکاری خسته کننده هیچ چیز بهتر از این نوشیدنی، تشنگی و خستگی مسافر را برطرف نمی‌کند. ساعت ۱۲ دماسنج در سایه ۲۷ درجه را نشان می‌داد. پس از یک ساعت استراحت به دیدن شهر رفته و ابتدا از بازار دیدن کردم. از یکی از ورودی‌های آن قلعه مخروبه را به تصویر کشیدیم. مردم کنجکاو دور مرا احاطه کردند. مسجد جمعه مقصد بعدی من بود. ساختمان آن با یک حیاط ۴ گوش، غیرمعمول به نظر می‌رسد. سه‌طاق بزرگ در این حیاط وجود داشت و طاق میانی بزرگتر از دو طاق دیگر بود. مناره مسجد بسیار زیبا و یک پارچه به نظر می‌رسید و با توجه به قدمت آن نسبتاً خوب مانده بود. از پله‌های آن بالا رفتم، دیدن منظره شهر از بالای آن زحمت بالا رفتن از پله‌ها را داشت. سرتاسر شهر زیر پای من بود. درست در زیر مناره، قلعه خرابه با سقف مسطح قرار گرفته و کمی دورتر باغات سرسبز شهر، به طرز زیبایی گسترده شده بود. هنوز هم کوه‌های البرز در سمت شمال با ما بودند. به زودی من باید از این کوه‌ها عبور کنم. منظره سمت جنوب تا چشم کار می‌کرد کویر بود. در جهت جنوب‌شرق مناره بلند مسجد دیگری به آسمان رفته بود. گفته می‌شد که ۶۰۰ سال قدمت داشت. هنگام پائین آمدن تعداد پله‌ها را شمارش کردم و دقیقاً صد عدد بود. پس از محاسباتی مشاهده کردم که

اگر هر ۴ پله را یک متر فرض کنیم، ارتفاع مناره ۲۵ متر خواهد بود و کلاهک بالای مناره هم دو متر ارتفاع داشت. این مناره یک اثر هنری بود و در ساختمان آن از آجر پخته بسیار سختی استفاده شده بود. پلکان داخل آن مارپیچ بود و سقف کوتاهی داشت. برای بالا رفتن از آن باید ۴ دست و پا حرکت نمود. سوراخ‌هایی برای نورگیری در آن تعبیه کرده‌اند ولی قسمت‌هایی که نورگیر نداشت بسیار تاریک بود. در اطراف پله‌ها، از نرده‌های چوبی استفاده کرده بودند. قسمت خارجی بالای مناره با کاشی‌کاری آبی و سبز مزین شده بود. به نظر می‌رسد که مصالح استفاده شده در کار ساختمان این مناره به مرور ایام سخت‌تر شده باشد. در بالای آن احساس می‌شد که مناره محکمی بود.

مناره دوم که متعلق به مسجد فروریخته تاریخانه بود، خیلی فرسوده به نظر می‌رسید و قسمتی از پلکان آن فرو ریخته بود. نام دیگر آن، مسجد شبستان یا مسجد چهل‌ستون می‌باشد. نام چهل‌ستون به خاطر تعداد ستون‌هایی است که سقف مسجد و طاق‌نماها را نگهداری می‌کند. تعدادی از طاق نماها، شبستان‌ها و ستون‌ها هنوز پابرجا بودند. منظره بسیار جالبی بود مخصوصاً هنگام غروب، سایه روشن خاصی به محیط اطراف می‌بخشید و وجود مناره در بالای آن، منظره بسیار زیبایی را ایجاد می‌کرد. این مسجد در زمان اعراب ساخته شده و با سادگی خود مظهری از معماری مشرق زمین می‌باشد.

در محلی بین روستاهای گوشه، فرات و شهر دامغان دولت پارت^۱ مقرر حکومتی خود را داشت و یونانیان آن را شهر صد دروازه^۲ نام داده‌اند. به احتمال زیاد این شهر در نقطه‌ای در چند کیلومتری دامغان واقع شده بود. اسکندر کبیر در لشکرکشی خود به شرق و هجوم به شهر صد دروازه از مسیر جنوبی‌تری گذشته است. این مسیر هنوز هم از روستای فرات می‌گذرد اما کاروان‌ها به ندرت از آن استفاده می‌کنند. به این ترتیب او احتیاجی به عبور از کوه‌های البرز نداشت. اگرچه در جنوب غربی دامغان خرابه‌های زیادی به چشم می‌خورد اما از بناهای زمان یونانیان اثری به جای نمانده است.

مطابق گفته ایرانیان دامغان در زمان سلطنت هوشنگ^۳ از شاهان باستانی ایران بنا شده است. داستان زیر افسانه‌ای می‌باشد که از قدیم‌الایام باقی مانده است. "شاهزاده خانمی

۱. دومین سلسله با عظمت باستانی که از سال ۲۵۰ پ م تا ۲۲۴ م در ایران سلطنت می‌کرد. اشکانیان از ایالت پارت مشتمل بر خراسان فعلی که یکی از ساتراپ‌های هخامنشیان بود برخاستند. این امپراتوری در دوره اقتدارش از رود فرات تا هندوکش و از کوه‌های قفقاز تا خلیج فارس وسعت داشت. ارشک اول در سال‌های ۲۳۸/۲۳۹ پ م بر سلوکوس دوم پیروز شد و شالوده‌های دستگاه اشکانی را پی‌ریزی نمود. پس از ۴۶۴ سال اردشیر بابکان از دودمان ساسانی در سال ۲۲۴ م پس از پیروزی بر اردوان چهارم او را کشت و دفتر این دودمان بسته شد.

۲. Hekatompylos یونانیان شهرهایی را که بیش از ۴ دروازه داشت، صد دروازه می‌نامیدند. شهر مورد نظر شهری باستانی در باختر خراسان است که از سال ۲۰۰ پ م پایتخت اشکانیان بود. مکان این شهر باستانی امروزه میان دامغان و سمنان قرار دارد و شهر قومس خوانده می‌شود.

۳. در شاهنامه، پسر سیامک و نوه کیومرث و در متون پهلوی، نخستین شاه پیشدادی است. در شاهنامه او انتقام قتل سیامک را از اهریمن می‌گیرد و پس از کیومرث به پادشاهی جهان می‌رسد. هوشنگ مردم زمان خود را با آبیاری، صنعت، جداکردن آهن و سنگ و ساختن ابزار آلات آهنی آشنا ساخت و به ایشان کشت و زرع آموخت. یافتن آتش و برپایی جشن سده، طبخ غذا، پختن نان و گلگه داری از آموزه‌های او به شمار می‌رود.

در یک قصر نقره‌ای زندانی بود. شاهزاده‌ای دل در گرو مهر او نهاد و با او ازدواج کرد. او شهری دور قصر شاهزاده خانم ساخت و آن را شهر نقره‌ای نامید. " این شهر پایه دامغان کنونی می‌باشد. با توجه به موقعیت جغرافیایی دامغان به راحتی می‌توان پی‌برد که مغول‌ها در لشکرکشی به غرب، از این مسیر عبور کرده‌اند. چه کشتارهایی که در این شهر انجام نگرفته است. سپس شهر در زمان شاه عباس تجدید بنا شد و حتی برج و باروی شهر را هم بازسازی کردند. در زمان سلطنت نادر شاه و شاهان پس او دامغان روزگار سختی را سپری نمود و شهر مجدداً به ویرانه‌ای تبدیل شد. شاهزاده عباس‌میرزا^۱ در لشکرکشی به هرات به همراه ۳۰ هزار قشون در این شهر اطراق کرده است. در مدت سه ماهی که قشون در این شهر بود شهر مجدداً تبدیل به مخروبه شد. خوشبختانه آنها به آثار باستانی صدمه ای وارد نکردند. در ایام ما راه‌های تجاری تهران به خراسان و مازندران تا فلات مرکزی در این شهر به هم گره می‌خورند. از نکات قابل ذکر یکی هم تولد فتح‌علی شاه در دامغان است.

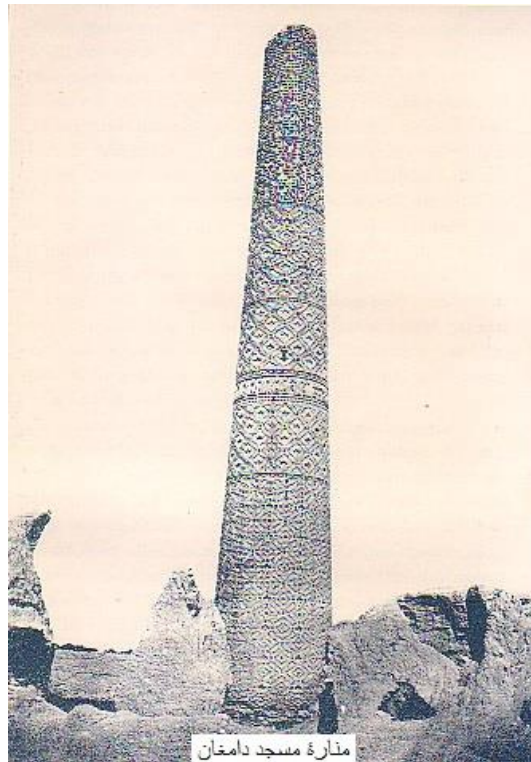
ساعت نزدیک ۵ بود و من باید به چاپارخانه مراجعت می‌کردم تا پس از غروب به سمت استرآباد حرکت کنم. چاروداری با دو اسب منتظر من بود، چاپارخانه‌چی او را برای همراهی با من انتخاب کرده بود. چون پستی به استرآباد نمی‌رود باید اسب و چاروادار را تا مقصد اجاره کرد. من دو اسب از چاپارخانه‌چی به قیمت ۳ و نیم تومان معادل ۱۸ کرون سوئد اجاره کردم. چارودار به شخصی گفته می‌شود که از طریق اجاره دادن اسب و قاطر به مسافرین و تجار امرار معاش می‌کند و از لغت چهار و داشتن تشکیل شده و معنی آن چهارپادار می‌باشد. در استرآباد و دامغان، تجاری هستند که اسب و قاطر ندارند و برای حمل کالای خود باید به چارودارها مراجعه کنند. چارودارها با حیوانات خود همراهی می‌کنند. مثلاً چاروداری که با بارهای یک تاجر به روسیه می‌رود تا پیدا شدن تاجری که قصد دارد کالای خود را به ایران ارسال کند، در آنجا توقف می‌نماید.

راه استرآباد چندان طولانی نیست و شاید حدود صد کیلومتر باشد اما سفر ۴ روز طول می‌کشد. یکی از علل آن چنین است که مسافر امکان تعویض اسب ندارد و باید از همان اسب‌ها استفاده کند. علت دوم پر فراز و نشیب بودن مسیر می‌باشد که بعضی نقاط آن جداً خطرناک است. جاده از بین کوه‌های البرز عبور کرده، از دره‌ها و تنگه‌ها گذشته و رودخانه‌هایی را پشت سر می‌گذارد. این جاده فقط در طول تابستان قابل استفاده است و زمستان‌ها برف همه جا را می‌پوشاند. حتی بلدها هم در زمستان از حرکت در این جاده خودداری می‌کنند. با وجود مشکلات فراوان هنگام عبور از کوه‌های البرز، تجارت بین استرآباد و دامغان از این طریق انجام می‌گیرد. در این مسیر تنگه باریکی در ارتفاع ۲۰۵۰ متری وجود دارد که جهان‌نما نام دارد. اما این تنها مسیری نیست که استرآباد را به فلات مرکزی ایران پیوند می‌دهد. راه شاهرود که از آمل و دماوند می‌گذرد از اهمیت

۱. تولد ۵ شهریور ۱۱۶۸ خ برابر ۱۷۸۵ م در مازندران، درگذشت ۳ آبان ۱۲۱۲ خ برابر ۱۸۲۳ م در مشهد، فرزند فتح‌علی شاه و آسیه خانم بود. عباس‌میرزا ولیعهد و والی آذربایجان بود و در جنگ‌های ایران و روس فرماندهی سپاه ایران را به عهده داشت. با امضای قرارداد ترکمنچای و پایان جنگ‌های ایران و روسیه، عباس‌میرزا برای برقراری نظم و سرکوب شورش ترکمن‌ها به خراسان رفت و در این سفر پیش از درگذشت پدرش از دنیا رفت. او در کنار ضریح امام رضاع مدفون است.

به سزائی برخوردار است.

ساعت ۵ و نیم بعدازظهر چارودار من علی ۱۶ قران بیعانه گرفت و حرکت کردیم. در ابتدای مسیر او سوار اسب بارکش شد اما بعداً پای پیاده بقیه راه را پیمود. از امامزاده عبدالعلی عبور کردیم و در حومه دامغان از یک پل سنگی به روی رودخانه چشمه علی گذشتیم.



مناره مسجد دامغان

این رود، شهر دامغان، زمین‌های کشاورزی و باغات اطراف آن را آبیاری می‌کند. در سمت چپ مسیر، امامزاده جعفر قرار داشت که امامزاده محمدع نیز خوانده می‌شد. سپس از کاروانسرای شاه عباسی که کاروان قاطری در آن اطراق کرده بود، گذشتیم. حیوانات از توبره‌ای که از گردن آنها آویزان بود مشغول خوردن بودند. آنگاه امامزاده علی‌ع با گنبد خاکستری ظاهر شد. در اطراف آن عده‌ای در کلبه‌های فقیرانه زندگی می‌کردند.

مسیر رفت‌ورفته سربالائی شد و پس از ۷۵ دقیقه به دره‌ای رسیدیم. هوا کاملاً تاریک شده بود و به ندرت مسافری دیده می‌شد. ماه به صورت کمان باریکی به سقف آسمان چسبیده بود. شرشر رودی سکوت را می‌شکست و این همان رود چشمه‌علی بود که ما در خارج از دامغان از روی آن عبور کرده بودیم. نور ضعیفی در سیاهی شب سوسو می‌زد

که روشنایی منازل روستائیان آیانه، منصورکوه، باباحفیظ و آستانه بود. در کوچه‌های تو در تو قریه آستانه مسیر را اشتباه رفتیم و مدت زیادی به دور خود می‌چرخیدیم اما بالاخره راه را پیدا کردیم. تعداد زیادی سگ پشم‌آلود زرد رنگ با پارس‌های گوش‌خراش به دنبال ما بودند. نوک تعدادی درخت پربزرگ که در سیاهی شب از دره بالا آمده بود، مشاهده می‌شد. در کنار دیوار بلندی توقف کردیم. علی درب یکی از منازل را زد. پس از مدتی مرد ریشدار خواب آلودی درب را باز کرد. به باغ بزرگی وارد شدیم، آبیگری در مقابل ساختمان وجود داشت. رختخواب خود را در دالان پهن کرده و شب سردی را در هوای آزاد به صبح رساندیم.

با تعجب از این اطراق غیرمعمول، تا بامداد که هوا روشن شد نتوانستم موقعیت خود را درک کنم. گفته شد شاه هنگام سفر به مشهد سه شب در این محل اقامت کرده بود و این مرد ریش‌دار از آن نگهداری می‌کرد. نام این مکان هم مانند نام رودخانه، چشمه‌علی بود و شاخه‌ای از رود، آب آبنمای باغ را تأمین می‌کرد. عمق آبنما حدود یک متر و نیم بود. آب آن به قدری زلال بود که تمام سنگ‌های ته آن به وضوح مشاهده می‌شد. ماهی‌های زیادی در این آبنما وجود داشت. الواری به طاق‌نمای وسط حوض به نام تخت، می‌رسید. چشمه‌ای در نزدیکی آن از سه مسیر آب را به داخل آبنما سرازیر می‌کرد و در طرف دیگر دو خروجی وجود داشت که آب از آن خارج شده به رود چشمه‌علی که نهایتاً به دامغان می‌رسد، می‌ریخت. در قسمت خروجی آب، ماهی‌ها به صورت فشرده اجتماع کرده بودند. روی همه به طرف خروجی آب بود و دم‌های خود را به سرعت حرکت می‌دادند. آب با سکوت جریان داشت. قصر تقریباً مخروطی بود. نگهبان آن با خانواده خود در طبقه دوم که به نظر کثیف و دودآلود می‌آمد زندگی می‌کرد. زلزله‌ای در ماه ژوئیه در استرآباد آمده بود و پس‌لرزه‌های خفیف آن هنوز احساس می‌شد. زلزله در این منطقه فقط به صورت یک تکان احساس شد اما دیوار بعضی خانه‌ها ترک برداشته بود. گچ‌های ریخته شده دیوارهای این کاخ هنوز در کنج حیاط به چشم می‌خورد.

هنگامیکه خود را برای حرکت آماده می‌کردیم نایب دامغان به همراه تعدادی از خدمت کاران، آبدارچی و میرشکار از راه رسید. او تصمیم داشت چند روزی در چشمه‌علی اقامت کند. او به من گفت که متمولین دامغان هر از گاهی برای تفریح و استراحت به این کاخ می‌آیند. فشارسنج ارتفاع زیادی را نشان نمی‌داد اما هنگام تنفس احساس می‌کردم هوا سالم و خنک بوده و بسیار مطبوع‌تر از هوای کویر بود. ساعت ۸ صبح دماسنج حدود ۱۷ درجه را نشان می‌داد. دمای آب آبنما ۱۴ و نیم درجه بود. حتی از تصور آنکه به زودی به ساحل دریا خواهیم رسید و در جنگل‌های شمالی ایران خواهیم بود، احساس خوبی به آدم دست می‌داد.

ساعت ۹ و نیم حرکت کردیم. تمام طول راه تا اطراق شبانه سربالائی بود. از دره‌های سبز و خرم و پوشیده از گیاهان و تپه‌های سرسبز گذشته، از جویبارهایی عبور کردیم. گاوها و گوسفندان مشغول چرا بودند اما مردم زیادی مشاهده نمی‌شد. در راه فقط به دو مسافر برخوردیم که عازم روستای آستانه در نزدیکی چشمه‌علی بودند. کوه‌های اطراف مسیر، ارتفاع چندانی نداشت و بالای آنها گرد بود. هنوز از درختان جنگلی خبری نبود.

به جز روستای کلاته در باقی مسیر فقط خرابه قلعه‌های قدیمی به چشم می‌خورد. این جاده دیدنی‌های قابل توجهی نداشت. ما با سرعت پیدامروی در جهت شمال شرق حرکت می‌کردیم. ساعت ۱ و نیم به روستای ۴ ده رسیدیم. آبادی با باغات زیادی احاطه شده و از دور قابل تشخیص بود. راه باریکی در سایه درختان، ما را به باغی در جهت مخالف روستا رساند. این باغ با یک دیوار سنگی به ارتفاع ۱ و نیم متر احاطه شده بود اما دربی برای ورود وجود نداشت. به زحمت اسباب خود را از بالای دیوار به داخل باغ بردیم. زین‌های اسب‌ها را برداشتیم تا آنها هم استراحتی بکنند.

علی و یکی از دوستانش که قصد داشت تا استرآباد با ما همراه باشد مقداری نان، تخم مرغ و انگور تهیه کردند. خوردنی دیگری نبود تا خرید کنند. مطابق معمول مردم دور ما اجتماع کردند. آنها شنیده بودند یک فرنگی در باغ مشغول استراحت می‌باشد و برای دیدن او آمده بودند. این بار زنان هم در میان آنها بودند. دور هم نشسته و در مورد زلزله صحبت کردیم. مردی می‌گفت در ۱۴ روز گذشته زمین هر روز می‌لرزید. دیگری گفت در روستای تاش حدود ۱۲۰ نفر جان خود را از دست داده‌اند و مردم مشغول بازسازی منازل خود می‌باشند. یکی دیگر می‌گفت در روستای شاهکوه عده بیشتری مرده‌اند. من در مورد این زلزله به زودی نکاتی را بیان خواهم کرد. مردم سپس ما را تنها گذاشتند اما هنگام غروب با چای مراجعت نمودند. چای و شام ساده‌ای مانند نهار صرف شد. هنگامیکه تصمیم به رفتن گرفتند سؤال کردم چرا آنها در باغ و در کنار ما نمی‌خوابند. آنها پاسخ دادند شب را در کاروانسرا اقامت خواهند کرد. پرسیدم آیا امکان دارد من هم در کنار آنها در محیط سرپوشیده‌ای شب را سپری کنم تا از شر سرما و رطوبت زمین در امان باشم. آنها گفتند که اطاق‌های کاروانسرا پر از غریب‌گزر می‌باشد و همان بهتر که در اینجا بخوابم. من به سفارش آنها عمل کردم زیرا اطلاع داشتم نیش این حشرات که در این قسمت از ایران فراوان یافت می‌شود طب شدیدی ایجاد می‌کند. گفته می‌شود این حشره مودی کاری با اهالی ندارد، لاقل آنها از این موضوع شکایتی نداشتند.

علی زین اسب‌ها و سایر لوازم را به داخل یک اطاقک سنگی در داخل باغ برد. سؤال کردم چرا فقط آنها را می‌بری و سایر بارها در هوای آزاد باقی می‌ماند؟ او پاسخ داد که شغال‌ها چرم را کشیده با خود می‌برند. اما من پاسخ او را قبول نکردم زیرا فکر نمی‌کردم شغال‌ها تا این حد به آدم نزدیک شوند. ثانیاً دیوار ۱ و نیم متری مانع از بردن زین خواهد شد. محصولات این باغ گلابی، سیب و چند میوه دیگر بود. جویباری با رستنی‌هایی اطراف باغ را آبیاری می‌کرد. پس از رفتن اهالی، خود را برای خواب شب آماده کردم. فرش خود را زیر یک درخت سیب پهن کرده و دو بسته از بارها را در جهت وزش باد قرار دادم. باقی‌مانده شام را روی آنها نهادم. آنگاه به زیر پتو رفتم و کت پشمی را هم به روی خود انداختم. ساعت ۷ اندکی چرت زدم اما پشه‌ها و مگس‌ها مانع از خوابیدن من می‌شدند. حالا همه جا تاریک بود و ستاره‌ها در آسمان سوسو می‌زدند.

ساعت ۹ به صدای حرکت ته‌مانده غذا از خواب پریدم، گوش کردم اما صدائی نشنیدم. فکر کردم خواب می‌بینم. دراز کشیده مجدداً به خواب رفتم. ساعتی بعد مجدداً با همان صدا از خواب بیدار شدم و پی‌بردم که این صدای جانوران شبانه این منطقه یعنی شغال است.

قدری سر و صدا کرده و دست‌های خود را به هم زدم تا آنها را بترسانم. در تاریکی ۶ شغال را دیدم که از میان درختان، باغ را ترک می‌کردند. این واقعه برای من بسیار ناخوش‌آیند بود زیرا من شنیده بودم که شغال‌ها هرگز به انسان نزدیک نشده و فقط اجساد تازه را از گور خارج می‌کنند. از تکرار این عمل بسیار نگران شدم. می‌ترسیدم آنها مرا بلیسند. به این دلیل روی فرش نشسته و به صدای آنها گوش دادم. چون صدا مجدداً به گوش رسید تسمه را برداشته و با چند ضربه سر و صدائی ایجاد کردم. در سایه روشن شب فرار تعدادی از شغال‌ها را دیدم. دیگر نمی‌توانستم بخوابم، مشغول قدم‌زدن شدم. تا زمانیکه قدم می‌زدم هیچیک جرأت نزدیک شدن نداشتند اما به محض اینکه می‌نشستم آنها به اطراق نزدیک شده و بند کیسه‌های چرمی را می‌کشیدند. مردم مقداری سیب و گلابی به من داده بودند که مانند سنگ سفت و غیرقابل خوردن بود. آنها در این هنگام به درد من خورد و من از آنها به عنوان سنگ استفاده کردم. هرگاه صدائی در تاریکی شنیده می‌شد سببی در جهت صدا پرتاب می‌کردم. فقط یک بار سیب من به یکی از آنها اصابت کرد و صدای ناله‌ای بلند شد.

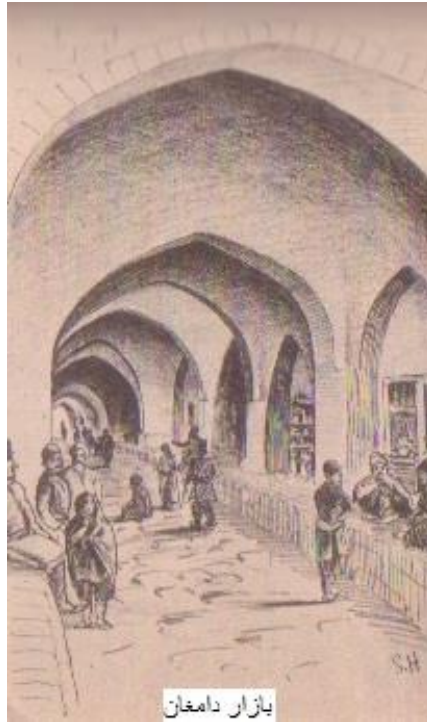
ساعت ۱۰ شب شده بود. برای گذراندن زمان تصمیم گرفتم چیزی بخورم. از شام شب گذشته ۲ قطعه نان و یک ظرف عسل باقی مانده بود. به سمت کیسه‌های که باقی مانده غذا را به روی آنها قرار داده بودم، رفتم. در کمال تعجب مشاهده کردم که آنها در جای خود قرار نداشتند. به علت صداهاى اول شب که مرا از خواب بیدار کرده بود، پی‌بردم. بنا بر این چیزی برای خوردن نداشتیم. تصمیم گرفتم برای گذران وقت، با دماسنج بازی کنم. دماسنج ساعت ۱۱ شب ۱۴ درجه را نشان می‌داد. مجدداً به قدم‌زدن پرداختم. به نظر می‌رسید که شب پایان ندارد. خسته و خواب‌آلود بودم اما از ترس شغال‌ها جرأت خوابیدن نداشتیم. هر بار از جلو رختخوابم می‌گذشتم ضربه‌ای به درختان می‌زدم. ساعت ۱ خستگی غیرقابل تحمل شد. در حالیکه چوب‌دستی خود را به دست داشتم دراز کشیدم. صدائی از بین درختان شنیده و ضربه‌ای نواختم. صدای حرکت شغال‌ها در حال ترک باغ و یا ورود به آن به گوشم رسید. با توجه به شرایط در طول شب حتی لحظه‌ای به خواب نرفتم. نکته‌ای که مرا خیلی آزار می‌داد صدای نهر بود که مانع از شنیدن صدای حرکت گربه‌وار شغال‌ها پیش از رسیدن به اطراق می‌شد. ساعت ۳ بامداد درجه هوا به ۱۰ تنزل کرد. من در طول این سفر به هوای کویری عادت کرده بودم و این دما برای من سرد بود. در طول عمر خود شبی به این مشکلی به یاد ندارم. تصمیم گرفتم پس از این هرگز در هوای آزاد نخوابم. ساعت ۲ بامداد راه تازه‌ای برای سرگرمی خود پیدا کردم. شمعی روشن کرده و به نوشتن پرداختم. نور شمع حسن دیگری هم داشت و شغال‌ها را فراری می‌داد. البته صدای حرکت آنها در نزدیکی دیوار شنیده می‌شد. هنگامیکه آنها از روی دیوار می‌پریدند مانند اشباحی به نظر می‌رسیدند. ساعت ۴ بامداد دمای هوا به ۱۱ درجه رسید. هوا در افق شرق، گرگ و میش شد. درختان باغ، مانند اشباح تیره‌ای در زمینه روشن افق، مشاهده می‌شدند. پس از گذشت نیم ساعت، موفق شدم اثرات شغال‌ها را در شب گذشته ببینم. لرزش برگ درختان در نسیم صبحگاهی، شرشر نهر، بانگ خروس‌های سحرخیز روستای چهار ده و نغمه چند بلبل، خبر از رسیدن روز جدیدی می‌داد. از شغال‌ها هیچ خبری نبود. وسایل

به هم خورده من و غیب شدن باقی مانده غذا تنها نشانه ملاقات شبانه این جانوران بود. با مطمئن شدن از اینکه آنها مراجعت نخواهند کرد در رختخواب خود دراز کشیده و به خواب رفتم.

این منطقه شغال‌های فراوانی داشت. جنه آنها نسبت به شغال‌های دیگر نقاط ایران بزرگ‌تر بود. بدن آنها به بزرگی یک سگ و سر آنها به گرگ شباهت داشت. رنگ آنها زرد تیره بود. بعداً به من گفته شد این جانوران جرأت زیادی دارند و اگر تعداد آنها زیاد باشد حتی به انسان هم حمله می‌کنند. در استرآباد سرکنسول روس به من گفت که چند روز پیش سربازی که مشغول نگهداری در منطقه‌ای در خارج شهر بود توسط شغال‌ها تکمپاره شده بود. بسیار خوشحال شدم که این داستان را پیش از این شب مخوف نشنیده بودم. شغال‌ها در طول روز در کوه‌ها به سر می‌برند و شبانه به روستاها می‌آیند تا غذایی برای خوردن پیدا کنند. اگر بازمانده غذا یا تکه استخوانی پیدا کنند محیط را بیشتر جستجو می‌کنند. حتی مواد غیرخوراکی را هم از جای خود حرکت می‌دهند. شغال‌ها علاقه خاصی به گورستان داشته و اجساد تازه را خیلی دوست دارند. تعدادی از آنها گورهای تازه را نیش کرده و به جسد می‌رسند. همواره پیش از روشن شدن هوا به کوهستان مراجعت می‌کنند. ساعت ۶ و نیم علی و همراه او مرا از خواب بیدار کردند. من داستان شبانه را برای آنها بازگو نمودم. آنها با تعجب به گفته‌های من گوش می‌دادند. از اینکه داستان عاقبت خوبی داشت خوشحال شدند. پس از ساعت ۷ حرکت آغاز شد. دوست علی به نام محمود با الاغ خود تا استرآباد با ما همراه خواهد بود. مسیر سربالائی خفیفی داشت و از میان تپه‌های بدون درخت عبور می‌کرد. یک ساعت بعد به بالای اولین کوه‌ها رسیدیم. دمای هوا ساعت هفت ۱۳ درجه و با بالا آمدن آفتاب به ۲۲ درجه رسید. در مقابل ما دره باریکی بود و اندکی دورتر بلندی‌های نه‌چندان مرتفعی مشاهده می‌شد. رودخانه‌ای در ته دره به سمت شمال در جریان بود و این مطلب نشان‌دهنده آن بود که فلات مرکزی ایران را پشت سر گذاشته بودیم. جوی‌هایی در مسیر وجود داشت که حرکت حیوانات را مشکل‌تر می‌کرد. راه به اندازه‌ای باریک بود که اسب باری به زحمت حرکت می‌کرد. کف مسیر را آب فرا گرفته بود و برای حرکت اسب‌ها اشکالاتی ایجاد می‌کرد، حتی پای یکی از آنها چند بار لغزید.

ساعت ۱۰ به مکان عجیبی رسیدیم. تنگه‌ای به طول ۳۰ متر و عرض حدود ۳ متر بود و ارتفاع صخره‌های دو طرف به ۲۰ متر می‌رسید. این صخره‌ها مانند دیوار، به قدری یک دست و صاف بودند که آدمی تصور می‌کرد به دست انسان تراشیده شده‌اند. پس از عبور از تنگه دیگری به دره بزرگ‌تری رسیدیم. جهت این دره به شمال شرق و شیب آن به سمت دریاچه مازندران بود. روستائی به چشم نمی‌خورد اما چند تن مشغول کار در مزارع بودند. به منطقه‌ای رسیدیم که درختان تنکی داشت اما نمی‌شد از لغت جنگل استفاده کرد. سطح زمین از گیاهان سبز رنگی پوشیده شده بود. هرچه جلوتر می‌رفتیم به تعداد درختان اضافه می‌شد. از اینکه با هر قدم به ساحل دریا نزدیک‌تر می‌شدیم احساس خوش آیندی به من دست می‌داد. چشم‌انداز اطراف با کوه‌های کم‌درخت، منظره بسیار زیبایی ایجاد کرده بود. کوه‌های مسیر، کم ارتفاع و تپه‌ای بوده و با کوه‌های مرکزی البرز که

نوک تیز و سر به فلک کشیده‌اند، متفاوت بود اما چند کوه بلند دیده می‌شد که هر کدام نامی داشت. جنس کوه‌ها از گچ و سایر سنگ‌های ورقه‌ورقه بود.



به دره جدیدی رسیدیم، جویباری به رودخانه‌ای که ما از کنار آن حرکت می‌کردیم می‌ریخت. کوه‌های پوشیده از درخت و رودخانه ما را مجبور کرد که مسیر خود را عوض کرده در جهت جنوب غرب حرکت کنیم. پس از عبور از نیم‌دایره پهنی مجدداً در جهت شمال به حرکت ادامه دادیم. شدت آفتاب بیشتر از روزهای پیش بود. احتمالاً این تخته سنگ‌ها و صخره‌ها با جذب گرما محیط را گرم می‌کنند. نسیم خنکی که تا کنون می‌وزید اندکی گرم‌تر شده بود. ساعت ۱ بعدازظهر به محل تلاقی دره‌ها رسیدیم. سربالائی شدیدتر شد، جاده از میان درختان امتداد داشت. ساعت ۳ در ارتفاع ۱۹۰۰ متری بودیم. همه جا پوشیده از مه غلیظی بود. آهسته‌آهسته ارتفاعات تمام ناشدنی جنگلی را پشت‌سر می‌گذاشتیم. مسیر همچنان باریک و در جهت شمال بود. بیشتر قسمت آن از چمن سبز خوش رنگی پوشیده شده بود. آب جویبارهای این منطقه برخلاف آب شور و تلخ حاشیه کویر بسیار گوارا بود. برای استراحت قدری در جنگل پیش رفتیم. کف زمین، چمنزار بود و رطوبت آن بیشتر شده بود. نهر کوچکی جریان داشت. بارها و زین را از روی حیوانات برداشته، استراحتگاهی درست کردیم. محمود به روستائی در نزدیکی اطراق به نام جهان‌نما رفت و بانان و تخم‌مرغ مراجعت کرد. علی مقداری چوب جمع کرد و آتشی روشن نمود و در

آن تخم مرغ‌ها را پخته و چای دم کرد. غذا را در کنار آتشی با هیزم‌های تر که با صدا و جرقه‌هایی می‌سوخت صرف کردیم. حیوانات را به نزدیک خود آورده و بستیم. سپس به کشیدن قلیان و صحبت مشغول شدیم و بعد از ظهر را به خوبی سپری کردیم. ساعت ۸ محمود مجدداً به روستا رفت تا برای صبحانه فردا خوردنی تهیه کند. پس از چند ساعت مراجعت کرد و گفت تعداد زیادی شغال او و الاغش را تعقیب می‌کردند.

ساعت ۴ صبح روز ۱۹ سپتامبر در کنار آتش لذت بخشی از خواب بیدار شدم. علی و محمود مشغول تهیه صبحانه و غذا دادن به حیوانات بودند. با وجود اینکه در هوای آزاد خوابیده بودیم اما در طول شب اتفاق غیرمنتظره‌ای رخ نداد. من با توجه به اتفاقات شب گذشته به خواب خوشی نیاز داشتم و تا صبح بیدار نشدم. احتمالاً شغال‌ها با وجود آتش که همراهان من از خاموشی آن جلوگیری می‌کردند، جرأت نزدیک شدن نداشتند. گذشته از آن وجود آتش به خاطر رطوبت زمین و نسیم خنک جنوبی که از کوهپایه‌ها می‌وزید، نیز ضروری بود. ساعت ۵ صبح دماسنج ۱۰ درجه را نشان می‌داد اما پس از طلوع آفتاب گرم‌تر شد. مه غلیظ سفید رنگی که در طول شب تشکیل شده بود همه جا را سفیدپوش کرده بود، به حدی که حتی درختان اطراف ما نیز دیده نمی‌شد. اما با گرم شدن هوا مه به ناگاه برطرف گشت. ساعت ۶ دمای هوا ۱۹ درجه شد.

نیم ساعت بعد به راه افتادیم. پس از طی مسافت کوتاهی تعداد درخت‌های جنگل بیشتر و بیشتر شد. چنارهای پهناور و قدیمی و درختان زیتون شاخه‌های خود را مانند طاق‌نصرت به روی جاده باریک و ماریچ پهن کرده بودند. انواعی از درختان برای من ناشناخته بودند. حرکت در این محیط برای کسی که از حاشیه کویر سفر کرده باشد بسیار جذاب و دلنشین می‌باشد. جاده در بعضی نقاط به حدی باریک می‌شد که مسافرینی که از روبرو می‌آمدند نمی‌توانستند از کنار هم عبور کنند. در سمت چپ مسیر، کوه‌های سر به فلک کشیده و در سمت راست صخره‌های خطرناک به دره‌ای منتهی می‌گشت. در بعضی نقاط، جاده پله‌پله بود و برای حرکت حیوانات بسیار خطرناک می‌نمود. به این دلیل از اسب به زیر آمده و پای پیاده حرکت کردیم. پس از عبور از تنگه باریک مجدداً به اسب نشسته و از محلی که دره عمیقی در سمت راست داشت و فقط نوک درختان دیده می‌شد، عبور کردیم. برای جلوگیری از فروریختن جاده آن را با تنه درختان شکسته و شاخ و برگ آنها عریض‌تر کرده بودند. طبیعت دست نخورده و وحشی بود و کار دیگری نمی‌توانستند انجام دهند. کوه‌های بلند آن طرف دره، با درختان فراوانی سر به فلک داشتند. نوک درختان در تشعشع آفتاب بامدادی و سایه‌روشن آنها منظره بی‌اندازه زیبایی را ایجاد می‌کرد. پشت آنها کوه‌های بلندتر پوشیده از درخت به چشم می‌خورد. کوه‌های بلندتر دیگری هم پشت آنها بود. ما به زودی از آنها گذشته، به دشت استرآباد خواهیم رسید. رنگ سبز سیر جنگل‌ها و رنگ زرد مزارع تکه‌تکه، ترکیب بسیار خوبی ایجاد کرده بود. دریا به خاطر کوه‌ها هنوز مشاهده نمی‌شد. در پشت کوه‌هایی که در افق در میان مه و ابر پنهان شده، ترکمنان زندگی می‌کردند. به زودی به راه آهن فراسوی کاسپین^۱ خواهیم رسید و از قسمت خشک و کویری ایران مدتی دور خواهیم بود.

پس از عبور از تاج کوه بدون درخت و سر به فلک کشیده‌ای مجدداً به جاده شیب‌دار

و خطرناکی رسیدیم. مسیر به دره‌ای سرازیر گشته، از ماریچ‌هایی عبور می‌کرد و فرورفتگی‌های خطرناکی را در دو سمت جاده، پشت سر می‌گذاشت. دهنه‌اسب را رها کردم تا خود حیوان راحت‌ترین راه را انتخاب کند. تا ساعت ۱۰ به این ترتیب حرکت کردیم. آنگاه شیب ملایم‌تر شد. رودخانه‌ای با خروش فراوان در ته دره جاری بود. این رود چاش‌کلاه بود و اندکی بعد به رودخانه کن‌کلاه پیوسته در نهایت به دریای مازندران می‌ریخت. تمام مسیر خاکی بود و پس از طی مسافتی مسطح شد. جنگل‌ها فشرده‌تر شده و تنه درختان به هم نزدیک‌تر شده بود. تعداد زیادی از درختان آفت‌زده بودند. نور خورشید به زحمت به زمین می‌رسید. رستنی‌های بلند کنار جاده اجازه ورود به جنگل را نمی‌داد. حتی دیدن آن هم از بین گیاهان خودرو مشکل بود. جاده مانند جنگل‌های مناطق حاره به تونلی با سقف سبز رنگ تبدیل شده بود. پس از چند ساعت سواری در جنگل، به محیط بازی رسیدیم. بوته‌های بلندی در دو طرف مسیر روئیده بود. تابش آفتاب به ناگاه آزار دهنده شد.

تا ساعت ۱۲ ظهر فقط یک نفر مسافر مشاهده شد که دو الاغ با خود داشت. آنگاه دو سوارکار دیده شد و سپس تردد در جاده افزایش یافت. این نمایانگر آن بود که به شهر بزرگی نزدیک می‌شدیم. به تعداد مزارع، چهارپایان و انبارهای یونجه و کاه افزوده شد. روستائیان خوراک زمستانی حیوانات را برای دور بودن از دسترس عابریان در بالای داریست‌هایی انبار کرده بودند. رفته‌رفته جاده پهن‌تر شد ولی پلی برای عبور از روی رودخانه وجود نداشت. ساعت ۲ بعدازظهر از دروازه مازندران وارد استرآباد شدیم. بارویی دور تا دور شهر کشیده شده تا شهر از هجوم ترکمنان در امان باشد. قسمتی از این بارو در زلزله اخیر فروریخته و به دروازه شهر هم آسیب رسیده بود. نگهبان دروازه با منقلی به ما نزدیک شد و گفت "مبارک باشید". مقداری اسپند در آن ریخت و دود غلیظ آن به آسمان رفت.